



لحظات نفس گیر نبرد در فاو/ خالی شدن خاکریزی که با حضور صدها نفر موج می‌زد

تبیین و شناساندن فرهنگ ایثار و شهادت از مکانیزم‌های دفاعی اسلام برای تسلیح جامعه در برابر هجوم فرهنگ‌های غیرخودی است...

تبیین و شناساندن فرهنگ ایثار و شهادت از مکانیزم‌های دفاعی اسلام برای تسلیح جامعه در برابر هجوم فرهنگ‌های غیرخودی است، ایثارگری و شهادت‌طلبی نقش به‌سزایی در حفظ دین و ارزش‌های آن و استقلال کشور ایفا می‌کند؛ ترویج فرهنگ ایثار و شهادت و تلاش برای احیای آن به‌منظور مقابله با تهاجم فرهنگی، موضوعی است که نیازمند بررسی ابعاد مختلف آن است. ایجاد کردن و سپس توسعه یک فرهنگ در میان یک جامعه، فعالیتی تدریجی و زمان‌بر است، البته بعضی از حوادث تاریخ در ایجاد و گسترش یک فرهنگ نقش تسریع‌کننده‌ای دارند، مثلاً درباره توسعه و گسترش شهادت در جوامع، حوادث بزرگی در زمان معاصر، پدیده انقلاب اسلامی با رهبری امام خمینی (ره) و سپس جنگ تحمیلی و دفاع مقدس 8 ساله، در رشد و تسریع و گسترش فرهنگ شهادت در میان دیگر جوامع نیز نقش داشته‌اند اما برای تداوم و گسترش این فرهنگ در زمان کنونی [خبرگزاری فارس](#) در استان مازندران به‌عنوان یکی از رسانه‌های ارزشی و متعهد به آرمان‌های انقلاب اسلامی در سلسله گزارش‌هایی در حوزه دفاع مقدس و به‌ویژه تاریخ شفاهی جنگ، احساس مسئولیت کرده و در این استان پای صحبت‌ها و خاطرات رزمندگان و خانواده‌های شهدا نشسته و مشروح گفته‌های آنها را در اختیار مخاطبان قرار داده که در ادامه بخش دیگر، از این یادگاری‌ها، نظراتان را بگذرد.

* صدای گریه دسته‌جمعی بچه‌ها تا ملکوت راه می‌پیمود

عبدالصمد زراعتی‌شورکایی از رزمندگان لشکر ویژه 25 کربلا ناگفته‌هایی از نبرد فاو «عملیات والفجر هشت» را بدین‌شرح بیان می‌کند: بچه‌های تعاون سخت مشغول انتقال شهدا و مجروحین بودند، فقط می‌کشیدند و می‌بردند، حاج‌عباس طالبی را دیدم که دهانش نیمه‌باز و چشمانش تقریباً بسته بود، اندکی جلوتر جوان بلندقدی به صورت افتاده بود و دستش به سمت حاجی دراز شده اما به او نرسیده بود.

قدری دقت کردم، او را در زیر نور لرزان منورها شناختم، او منوچهر طالبی‌وسطی‌کلایی بود، برادر کوچک‌تر حاج‌عباس، قبل از آغاز عملیات هم حاجی و هم بلباسی «سردار شهید علیرضا بلباسی، فرمانده گردان امام محمدباقر (ع) لشکر ویژه 25 کربلا» و شهید علی‌اکبر کارگر از او خواستند که به عملیات نیاید و عقبه بماند ولی او با قاطعیت می‌گفت: «این حاج‌عباس هست که نباید بیاید چرا من؟!»

حاج‌عباس او را کنار کشید، بغلش کرد و با هم گریه کردند اما نتیجه‌ای نداشت، حاج‌عباس سر به آسمان گذاشت و چیزی گفت و خاموش ماند و هنگام وداع و خداحافظی آن دو، چنان عواطف بچه‌ها را آزرده ساخته بود که صدای گریه دسته‌جمعی بچه‌ها تا ملکوت راه می‌پیمود و اکنون من و دو سه نفر که مانند مردگان متعفن بودیم، در کنارشان رد اشک‌های خود را از میان گل و لای، دنیا، و خاک می‌گذاشتیم.

* صحنه‌ای که عاشورا را در خاطرها تجسم می‌ساخت

صحنه‌ای که عاشورا را در خاطرها تجسم می‌ساخت، وقتی آن دو را به کمک تعاون منتقل کردیم، فرمانده گردان آقای بلباسی، (بعدها در شلمچه به شهادت رسید.) با صدای بلند گریه کرد، گریه‌ای که طی سال‌ها که او را می‌شناختم و به تقوا و بزرگی و استقامت شهرت داشت، از او ندیده بودم، حاجی با دو دست سرش را در میان گرفت و در لابه‌لای گریه‌اش زمزمه می‌کرد، باد گرمی می‌وزید، خیلی زود گل و لای خشک می‌شد و در هر حرکت گل ترک می‌خورد و مویی کنده می‌شد و مرا می‌گزدید، تانکر آبی که لای خاک‌ها قایم‌ش کرده بودند، قبل از من ازش استفاده شده بود و پایین پر از گل چسبناک بود و در هر حرکت لیز می‌خوردم و به زانو می‌افتادم.

دیگر مثل سه چهار ساعت قبل نبودم که زهره آب داده باشم شاید هم چیزی فرق نکرده بود، بلکه شرایط پیش‌آمده هولناک بود و من اسیر وضع موجود شده بودم.

آب هم که رسید، ته کشید! حالا بخشی از لجن را از خودم ریختم و گل و لای خشک‌شده خیس شدند و گند و بوی آن سر باز کرده بود و من به متعفن متحرک تبدیل شده بودم، کم و بیش خمپاره می‌آمد و بی‌هوا به جایی می‌خورد ولی برای من مهم پیدا کردن آب بود، خط را نمی‌شناختم، شب بود که نرسیده به آن طرف پریدیدم و الان هم برگشتم، چیزی تغییر نکرده بود، کسی هم نبود که بیرسم کجا می‌توانم آب پیدا کنم.

جان به لب شده بودم، آن‌قدر گشتم و زمین خوردم و ایستادم تا بالاخره منبع آبی کنار دستشویی پیدا کردم و زیر شیرش نشسته و خدمه را قدامت و سامان دادم ولی هنوز کار باقی مانده بود.

* از دیدن هم خوشحال شدیم

میان سنگرهای خالی و تاریکی (که خمپاره‌ها هم یکی در میان می‌کوبیدند و می‌رفتند تا آخر خاکریز و دوباره سر و کله‌شان پیدا می‌شد)، گشتم تا مقداری پودر شوینده پیدا کردم، بازهم لنگه کفشی بود در بیابان، یکی از من نشانی آب را گرفته بود ولی به او جواب منفی دادم، لباس‌هایم را درآوردم و حسابی خودم را با پودر لباس‌شویی شستم، بعد هم لباس‌ها را قدری سر و سامان دادم و چلوندم و به یکی از سنگرها که دوستم آقای حجت ابراهیمی (پهنابی) بیسم‌چی گردان در آن حضور داشت، رفتم. از دیدن هم خوشحال شدیم، من که خیلی خسته بودم، بی آن که بدانم خوابیدم، چند نفری توی آن سنگر بودیم، راستش نماز

قضا شده بود، بیدار شدم، رد نور خورشید را جلوی در سنگر دیدم، بدنم کرخت بود و از پا تا گردنم درد می‌کرد و می‌سوخت، به‌زحمت برخاستم و بیرون رفتم، بوی باروت و آتش و دود و خاک باران‌خورده، مشام‌ها را می‌انباشت، خمیازه‌ای کشیدم که قبل از تمام شدنش، خمپاره‌ای سوت کشید، خیر خمیازه را خوردم و نشستم.

ماشین تدارکات (که کلی ترکش به تنش خورده بود)، در امتداد خاکریز به آرامی راه می‌رفت و یکی از پشتش صدا می‌زد: «برادرا! بیان غذاشونو بردارند.» مرد میانسالی که کارگر نساجی بود و ما به‌نام ابراهیمی او را می‌شناختیم، متواضعانه برخاست و دیگری را برداشت و بیرون رفت.

پاهایم همه‌جوره درد می‌کرد، بیش از همه زخم‌هایی بود که عاجزش کرده بود، زبان‌بسته چقدر طاقت آورده بود، متورم بود و زخم‌های ریز و درشتش هم تر و تازه بود، برنج و کباب لقمه آوردند و بیش از سهمیه‌های قبل به ما غذا داده بودند، ابراهیمی می‌گفت: «بیرون پرنده پر نمی‌زند.» گفتم: «حالا که دشمن آتش تهیه نمی‌ریزد؟!» لبخندی زد و گفت: «آقاشیخ! حواست کجاست؟ بچه‌ها همه تلف شدند!»

*** گویا این ناهار قسمت من نبود**

یکی از بچه‌ها که اسمش یادم نیست در حالی که ناهارش را با اشتهای زیاد می‌خورد، پشت بند حرف او گفت: «بگو شهید شدند، احساسم خشکیده بود و صداهای جورواجور در گوشم نجوا و فریاد می‌کرد.»

داشتیم غذا می‌خوردیم که کارگر نساجی را صدا زدند برای نگهبانی برو، او که تجهیزاتش را در آن سنگر کوچک و کم‌ارتفاع به‌زحمت می‌بست و بندهای حمایلش را دور شکمش سرهم می‌آورد، با تبسم گفت: «گویا این ناهار قسمت من نبود.» خداحافظی کرد و بیرون رفت.

من هم به‌دنبال کاسه غذایش را برداشتم و بیرون رفتم و گفتم: «آقای ابراهیمی! غذایت را بگیر و تو سنگر بخور.» تشکر کرد و از سنگر سرازیر شد و رفت، خسته و کوفته بود، به‌زحمت قدم برمی‌داشت و هم‌چنان متبسم بود و هیچ حرفی هم نزد. هنوز ته‌مانده غذا را می‌خوردیم، از گوشت آن لذت می‌بردیم و از آشپزها تشکر می‌کردیم که بیرون سر و صدا بلند شد، به زحمت خودم را به بیرون کشاندم و روی تیغه پاهایم ایستادم، دیدم کارگر نساجی را به زحمت روی برانکارد حمل می‌کنند، به بچه‌های سنگر گفتم: «بچه‌ها! آقای ابراهیمی زخمی شد.» همه سر از سنگر بیرون آوردند و اظهار تأسف کردند و به داخل برگشتند، حق داشتند، خیلی خسته و درمانده بودند، من پایین رفتم و دستی به برانکارد نزدم ولی همراهی کردم و حالش را پرسیدم؟ عجز و ناله م، کد.

*** بخشی از روده‌هایش از برانکارد آویزان شده بود**

بخشی از روده‌هایش از برانکارد آویزان شده بود، شکمش کوچک شده بود، خیلی زود وادتی از راه رسید و او را سوار عقب وانت کردیم و ماشین با سرعت رفت ولی به همراه خود فریادهای آن بنده خدا را هم می‌کشید و ریتم ناله‌های او با دست‌اندازهای بی‌شمار و صدای گوش‌خراش آگروز وانت و انفجارهای طول راه هماهنگ شده بود، نفس عمیقی کشیدم و به سنگر بازگشتم. نماز ظهر را بعد از کلی بحران، نشسته ولی با اطمینان و آرامش خواندیم، چون سقف سنگر کوتاه بود و قد نمی‌داد که درست و حسابی بایستیم، فکر کنم هنوز در گیرودار ذکر بودیم که یکی آقای حجت ابراهیمیان را صدا کرد؛ آقای اباذری سورکی بود، درست یادم نمی‌آید ولی فکر کنم یک سمتی توی گردان داشت، آقای ابراهیمیان خاموش و ساکت از سنگر خارج شد، پرسیدم: «کجا می‌خواهی بروی؟» داشت بند پوتینش را می‌بست، به آرامی گفت: «نمی‌دانم؟!»

سرم را از سنگر بیرون انداختم و پرسیدم: «آقای اباذری! چه خبر؟ کجا می‌بری حجت را؟» دستی بلند کرد و با تبسم گفت: «جای دوری نمی‌رویم، همین نزدیکی‌ها هستیم.» حجت که خسته به‌نظر می‌آمد، قد بلند و لاغرش را که می‌لنگید با خود کشید و از خاکریز سرازیر شد.

او تابستان قبل به جبهه اعزام شده بود، به «گردان یارسل (ص) لشکر ویژه 25 کربلا» رفته بود، او را حوالی قرارگاه نجف دیدم، پيله کرده بود که با من به گردان امام حسین (ع) بیاید، کلی زحمت افتادم تا توانستم او را با خود به گردان ببرم. آن زمان فرماندهی ما دست بروچه‌های یاسوج بود، گردان ما هم در هورالعظیم مستقر بود، او که اولین بارش بود از حضور در آنجا لذت می‌برد، من که مدت‌ها در هور بودم و خسته و بی‌رمق شده بودم، حجت را جایگزین معرفی کردم و با تسویه حساب فلنگ را بستم.

تازه چند روزی از جبهه برگشته بودم که خبر مجروحیت آقای حجت ابراهیمیان را شنیدم، حالا اینجا یعنی فاو حضور داشت و می‌لنگید، پای تیر خورده بدجوری آزارش می‌داد، هنوز 10 دقیقه نشده بود که حجت‌الاسلام رسولی صدایم کرد، آن هم حاج و حاج! به تند، سرون رفتم، حجت را دیدم که روی برانکارد خونینی افتاده و رنگش زرد و پریده است و به‌سختی نفس می‌کشد.

*** تمنای قلبی ما**

سید مجتبی (حاج آقا رسولی) به‌کلی دست و پاهایش را گم کرده بود و مرتب او را دلداری می‌داد و سعی داشت زخم پشت حجت را با چغیه مهار بکند، خمپاره 60 به نزدیکی حجت اصابت کرده بود، او با دو سه نفر داشتند چاله توالت می‌کنند، وقتی فهمیدم، با آقای اباذری تندی کردم، مرد حسابی! وقت گیر آورده بودی؟! می‌گفت: «آقای بلباسی! دستور داده بودند، حق داشتند، تمام دست‌شویی و چاله انبارش ده‌ها بار خمپاره خورده بود و کار را برای همه سخت کرده بود.» ماشین وادتی از راه رسید و حجت را سوار کردیم.

تپه‌چاله‌های جاده منتهی به اسکله آن‌قدر هولناک بود که اگر مجروحی می‌توانست از دست خمپاره‌های دشمن در برود، از ضربات متوالی جاده ممکن بود نفسش قطع شود، حجت که به خودش می‌پیچید و به دشواری نفس می‌کشید، از دیدگان ما محو شد، خدا کمکش بکند، این تمنای قلبی ما بود.

دقایقی با آقاسیدمجتبی به صحبت ایستادم که آقای بلباسی از ما خواست به سنگری پناه ببریم، از همدیگر خداحافظی کردیم و به سنگ خمدن برگشته‌ام که دسمحمد، مد به سنگ فرماندهی بازگشت.

*** دیدن سر زخمی و تیر خورده‌اش مرا یخ روی آب کرده بود**

می‌خواستم بخوابم که فرمانده گردان کسی را به سراغم فرستاد و با تنی خسته و خاطری مشوش و پای پرآبله و جراحت، پوتین یکی از بچه‌ها را که برایم قدری تنگ هم بود، پوشیدم و از سنگر خارج شدم، صفایی گنبدی (بعدها شهید شد) و پزشکیان هر دو فرمانده گروهان بودند، با هم کنار پارگی خاکریز ایستاده بودند، بلباسی می‌گفت: «جنازه شهید علی‌اکبر کارگر بابلی پیدا شده، شما بروید و او را بیاورید و با دوربین نقطه‌ای را نشان داد.»

شیخ عبدالله یونسی و شیخ قربانی پطرودی هم آمده بودند، کنار بریدگی خاکریز نگهبانی نشسته بود، ابتدا گمان کردم روحانی است، سرش عمامه بود ولی عباس‌آقای گنجی جویباری بود، دلم فرو ریخت و بغض حلقوم را می‌فشرد بلافاصله به پیشش رفتم و یادم می‌آید که کتفش را بوسیدم.

رنگ از صورت آفتاب خورده‌اش پریده بود و لرزش دستش را احساس می‌کردم، رد خون و خونابه از سر تا گردن لاغرش امتداد داشت ولی لبخند از صورتش محو نمی‌شد، گفتم: «بگذار سرت را ببینم.» دوستانم عجله می‌کردند که من با آنها بروم، با دست اشاره غضب‌آلودی به آنها کردم، یعنی لحظه‌ای صبر بکنید، عباس‌آقا نمی‌گذاشت زخمش را ببینم ولی قبل از ممانعت من بالای سرش ایستادم و باند قطور را تکان دادم، کنار رفت و دیدن سر زخمی و تیر خورده‌اش مرا یخ روی آب کرده بود.

صورتش در هم شد انگار سر من به آن وضع دچار شده بود، پوست سر لا خورده بود و استخوان جمجمه برش متوازنی خورده بود، چیزی شبیه پوست میانی پیاز روی مغز افتاده بود و مغز مانند موجود زنده‌ای می‌جنبید و می‌لرزید، ناخودآگاه گریه‌ام گرفت ولی سریع بغض شکسته‌ام را قورت دادم تا او متوجه گریه‌ام نشود، بلافاصله باند را گذاشتم ولی شل و ول روی سرش بود، می‌ترسیدم آن را کامل وا کرده، دوباره ببندم، گفتم: «عباس جان! چرا عقب نرفتی؟ چرا اینجا نشسته‌ای؟» هم چنان که لبخند می‌زد، گفت: «چیزی نشده من که حالم خوب است! تو برو دوستان منتظرند، خط از نیرو خالی شده، اگر اینجا را ترک بکنم و دشمن تک بکند، مسئول هستم.»

جملاتی از این دست که با ناراحتی در حالی که با صدای بلند می‌گفتم: «بابا یکی بیاد اینو ببره.» او دستم را گرفت و به چشمانم خیره شد و بعد از مکتی گفت: «برو شیخ! برو! نگران من نباش.» دست لاغرش دنیایی از محبت و پاکی را در وجودم جریان داد و سردی دستش دلم را آتش زد، خیلی دوستش داشتم، بیشتر اوقات را با او می‌گذراندم و او سرنوشت تلخ و دشواری‌های زندگی‌اش را برایم تعریف می‌کرد.

صداقت، پاکی و بی‌ادعایی‌اش سلسله‌وار در خاطرم ورق می‌خورد، باز هم التماسش کردم و خداحافظی کرده، از چاله سنگر روی خاکریز بیرون رفتم، او که به صورتم می‌نگریست گویا برادرش را بدرقه می‌کند و چشمان نگران مرا جدی گرفت و گفت: «تو برو! من اگر احساس کردم، نمی‌توانم بمانم، اطلاع می‌دهم مرا ببرند ولی الحمدالله فعلاً خوبم، می‌بینی که خط خالی شده است.»

شیخ عبدالله یونسی‌المشیری مرا کشید و از پارگی خاکریز خارج شدیم، آقای بلباسی هم خندید، در حالی که ناراحتی و اخم همچنان در صورتش موج می‌زد، نگرانی از چشمانش قابل پنهان کردن نبود، حق داشت، او مانند پدر دلسوزی بود که اکنون داغدار صدها نفر از یاران خود بود، خودش یکی‌یکی از نیروها را با سلام و صلوات ورجین می‌کرد و مسئولیت مورد نظر را به او محول می‌کرد، بعد با گروه آرپی‌چی‌زن، تیربارچی‌ها و تک‌تیراندازها و ... جداگانه صحبت می‌کرد و آنها را نسبت به مسئولیت‌شان توجیه می‌کرد و خطرات و اهمیت آنها را در رزم بیان می‌کرد. خاکریز محوله که از دیروز با حضور صدها نفر موج می‌زد، اکنون خالی از آنها شده است.